

زایشِ مان، انسانیتِ مان و نه اصل و نسبِ مان ! On est être humain par sa NAISSANCE et non par ses ORIGINES !

در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست . (فریدون ابل ییگی)
به سراغِ من اگر می آئید / نوم و آهسته بیایید / مبدا که ترک بردارد / چینی نازکِ تنهاییِ من . (سهراب سپهری)

(ماه روزانه های دیروز ... و امروز)

نشر دیگران

فهرست موضوعی : ادب و هنر تاریخی دینی سیاسی مارکسیستی ویژه نامه ها فهرست الفبائی آمده ها

دیگر "نشر" : 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

800.2

آنتوان دو سنت اگرو په ری (برگردان : احمد شاملو) : شاهزاده کوچولو

xalvat.com

اشتراک ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره
۳۵۰ ریال

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به کار تنظیم شماره‌های از
کتاب‌جمعه هستیم، به ترتیب:

- ویژه فلسطین
- ویژه آفریقا
- ویژه آمریکای لاتین.

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و
تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار
دارید، ما را به هرچه زریاتر کردن این
ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
یک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل بایگانی کتاب‌جمعه، در
زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان
سیاست، و علم و هنر بسیاری شما نیازمندیم
چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای
ما بفرستید.

طرح روی جلد از: کارفون

کتاب‌جمعه

هفته‌نامه سیاست و هنر
سردبیر: احمد شاملو
با همکاری شورای نویسندگان
تأهیل و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی
مکانیات با صندوق پستی ۱۶۳۴، تهران (تهران)
مرکز بختی: تلخ ۸۷۸۸۲۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل
استرداد نیست. شورای دبیران در حق و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال
برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال
برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۷۵۰ ریال
برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال
که قبلاً دریافت می‌شود

خواه‌ستاران اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیکترین شعبه هر یک از بانک‌ها به حساب
شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه انو بانک پاسگاه)
واریز کنند و رسید آن را به شعبه نشانی خود و یا
قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
به نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه‌های ما می‌توانند از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

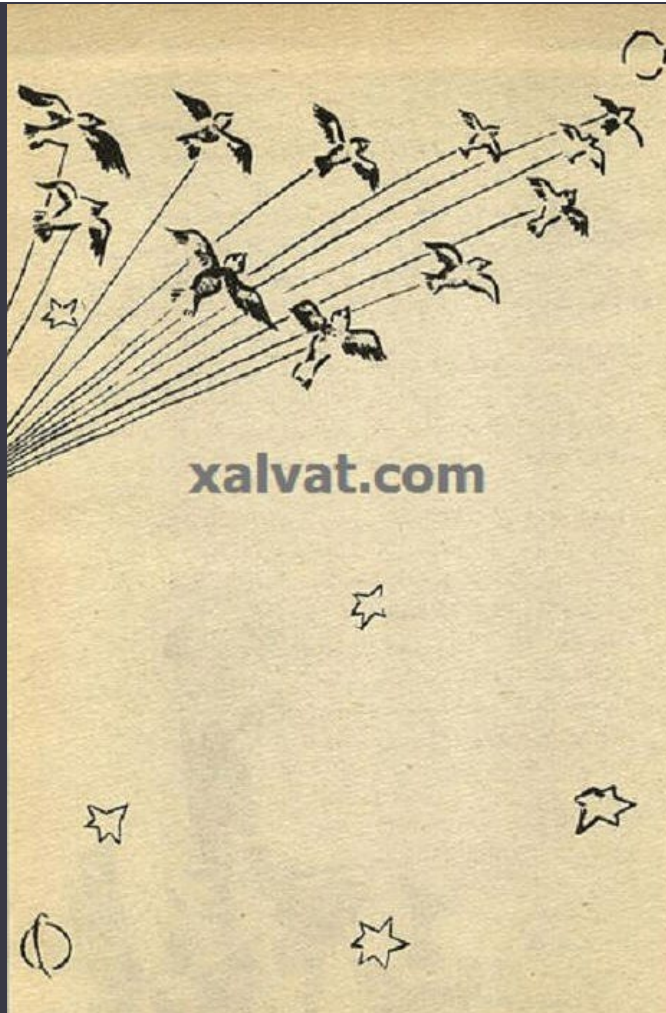
کتاب‌جمعه

سال اول
۴ بهمن‌ماه ۱۳۵۸

۲۴

xalvat.com

LAR DON 47



کتابخانه خالص

سال اول
۴ بهمن ماه ۱۳۵۸

xalvat.com

شماره ۲۴
چ. ان. واکر
میانگین نقداری

۱۵۴

فصله

• سرباز سری فلاور
• هانس کریستین آندرسن

• سید فاضل
• شاهزاده کوچولو (۲)
• آنتوان دو سن اگزو پیری

• امید شاملو
• ویش
• دکتریا طاهر
• رامین شهرزد

• چند شعر از اسوآله و رامین
• احمد کریمی حکمت

• پرسه در ستون
• از سیاست‌های ظل‌الله چچاوا

• صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵

• ۱۵۲

طرح و عکس

• طرحی از رانپور

• طرحی از سعید درمپخش

• طرحی از کوبا

• طرحی از برد

• طرحی از گاردون

• ۱۶۰

• مقالات و مقالات

• آخرین صفحه تقریب

• بر سر

• ملاطفتی درباره کتاب «بی‌جنگه»

• شهرت باسیرو

• تئودور فرنگی

• سوزنر فکری‌نژاد

• آبا انقلاب الجزایر جنگ داخلی بود

• نیکو کیلستر

• بررسی شعرهای دوران قیام (۲)

• محمد مطهری

• رانپور

• آلفا سانجر واسکز

• میا فلی

• سیاست در خانه‌های (۲)

• کارل لودن

• غلامحسین سررسانج

۱۸

شاهزاده کوچولو

آنتوان دو سن اگزو پیری
احمد شاملو

xalvat.com



۱۶

لاجرم، زمین، سیاره هفتم شد.

زمین، فلان و بهمان سیاره نیست. بر بهانه زمین یکصد و یازده پادشاه (البته با محاسبه پادشاهان سیاهپوست)، هفت هزار جغرافی‌دان، نهصد هزار تاجرپیشه، پانزده کُرور میخواره، ششصد و بیست و دو کُرور خودپستند، و بدعبارت دیگر حدود دو میلیارد آدم‌بزرگ زندگی می‌کنند.

xalvat.com

برای آن که از حجم زمین مقیاسی به‌دست‌تان بدهم بگذارید به‌تان بگویم که پیش از اختراع برق مجبور بودند در مجموع شش قاره زمین وسائل زندگی لشکری چنانچه شامل یکصد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده نفر فانوسیان را تأمین کنند.

روشن شدن فانوس‌ها، از دور خیلی با شکوه بود. حرکات این لشکر، مثل حرکات یک باله آهرا مرتب و منظم بود. اول از همه نوبت فانوسیان‌های ژلانیو نو، استرالیا بود. این‌ها که فانوس‌هاشان را روشن می‌کردند، می‌رفتند می‌گرفتند می‌خوابیدند. آن وقت نوبت فانوسیان‌های چین و سیبری می‌رسید که به‌رقص درآیند. بعد، این‌ها با تردستی تمام به‌پشت صحنه می‌خیزند و جا را برای فانوسیان‌های روسیه و هفت پُرکته هند خالی می‌کردند. بعد نوبت به‌فانوسیان‌های آفریقا و اروپا می‌رسید. بعد نوبت فانوسیان‌های آمریکای جنوبی می‌شد. و آخر سر هم نوبت فانوسیان‌های آمریکای شمالی بود و هیچ وقت خدا هم هیچ کدام این‌ها در ترتیب ورودشان به‌صحنه دچار اشتباه نمی‌شدند. چه شکوهی داشت!

میان این جمع عظیم، فقط نگهبان تنها فانوس قطب شمال و همکارش نگهبان تنها فانوس قطب جنوب بودند که عمری به‌بطالت و بی‌په‌دگی می‌گذرانند: آخر آن‌ها، سالی به‌سالی، همه‌اش دوبار کار می‌کردند.

۱۷

آدمی که اهل اظهار لجبیه باشد، گاهی بفهمی نفهمی می‌افتد به‌چاخان کردن. من هم تو تعریف قضیه فانوسیان‌ها برای شما، آن قدرها

۱۹

xalvat.com



- چه جانور بازمی هستی. مثل يك انگشت باریکی...

گفت: - آدم‌ها؟ گمان کنم از شان شش هفت تائی باشند. سال‌ها پیش دیدم‌شان. منتها خدا می‌داند کجا پیدایشان می‌شود کرد. باد این ور و آن ور می‌بردشان؛ نه این که ریشه ندارند؟ و این بی‌ویشگی، حسابی اسباب درسشان شده.

شاهزاده کوچولو گفت: - خدا حافظ.

گل گفت: - خدا حافظ.

۱۹

شاهزاده کوچولو از کوه بلندی بالا رفت. تنها کوه‌هایی که به‌عمرش دیده بود سه تا آتشفشان‌های اخترك خوش بود که تا سر زانویش می‌رسیدند، و از آن یکی که خاموش بود جای چارپایه استفاده می‌کرد این بود که با خودش گفت: «از سر يك کوه به‌این بلندی به يك نظر همه سبزه و همه آدم‌ها را خواهم دید...» اما جز نوك تیز صخره‌های نوك تیز چیزی ندید.

همین جوری گفت: - سلام.

طنین به‌اش جواب داد: - سلام... سلام...

سلام...

شاهزاده کوچولو گفت: - کی هستید شما؟

طنین به‌اش جواب داد: - کی هستید شما...

کی هستید شما...

کی هستید شما...

xalvat.com



رو راست نبودم. می‌ترسم به‌آن‌هائی که زمین ما را نمی‌شناسند تصور نادرستی داده باشم. انسان‌ها بر پهنه زمین جای بسیار کمی را اشغال می‌کنند. اگر همه دو میلیارد نفری که بر کره زمین زندگی می‌کنند بلند بشوند و مثل موقعی که به‌میتینگ می‌روند يك خرده جمع و جور بایستند، راحت و بی‌درد سر تو میدائی به‌مساحت بیست میل در بیست میل جا می‌گیرند. همه جامعه بشری را می‌شود یکجا روی کوچک‌ترین جزیره اقیانوس آرام کُپه کرد.

البته گفت‌وگو ندارد که آدم‌بزرگ‌ها حرف‌تان را باور نمی‌کنند. آخر تصور آن‌ها این است که کُلّی جا اشغال کرده‌اند؛ نه این که مثل بانو باب‌ها خردشان را خیلی مهم می‌بینند؟ - بنابراین شما به‌شان پیشنهاد می‌کنید که بشینند حساب کنند. آن‌ها هم که عاشق اعداد و ارقامند: پس این پیشنهاد حسابی کی‌فورشان می‌کند. اما شما را به‌خدا ببخودی وقت خودتان را بر این جریمه مدرسه به‌هدر ندهید. این کار دو قاز هم نمی‌ارزد. به‌من که اطمینان دارید.

شاهزاده کوچولو، پایش که به‌زمین رسید، از این که دُیاری بشری دیده نمی‌شد سخت هاج و واج ماند. تازه تازه داشت از این فکر که شاید سیاره را عوضی گرفته ترسش برمی‌داشت، که چنبره مهنایی و نگی روی ماسه‌ها جا به‌جا شد.

شاهزاده کوچولو همین جوری سلام کرد.

مار گفت: - سلام.

شاهزاده کوچولو پرسید: - روی چه سیاره‌ئی پائین آمده‌ام؟

مار جواب داد: - روی زمین، در قاره آفریقا.

- عجب! پس روی زمین انسان به‌هم نمی‌رسد؟

مار گفت: - این جا کویر است. توی کویر کسی زندگی نمی‌کند. زمین بسیار وسیع است.

شاهزاده کوچولو روی سنگی نشست و به‌آسمان نگاه کرد. گفت: - از خودم می‌پرسم ستاره‌ها برای این روشنند که هر کسی بتواند يك روز مال خودش را پیدا کند؟... اخترك مرا نگاه! درست بالا سرمان است... اما چه قدر دور است!

مار گفت: - قشنگ است. این جا آمدنی چه کار؟

شاهزاده کوچولو گفت: - با يك گُل یکومگویم شده.

۲۱

مار گفت: - عجب!

و هردوشان خاموش ماندند.

دست آخر شاهزاده کوچولو در آمد که: - آدم‌ها کجاند؟ تو کویر،

آدم يك خرده احساس تنهائی می‌کند.

مار گفت: - پیش آدم‌ها هم احساس تنهائی می‌کنی.

شاهزاده کوچولو مدت درازی تو نخ او رفت و آخر سر به‌اش گفت:

- تو چه جانور با زمینی هستی. مثل يك انگشت، باریکی.

مار گفت: - عوضش از انگشت هر پادشاهی مقتدرترم.

شاهزاده کوچولو لبخندی زد و گفت: - نه چندان... با هم که نداری.

حتی راه هم نمی‌توانی بروی...

- من می‌توانم تو را به‌چنان جای دوری ببرم که هیچ کشتی هم نتواند ببرد.

مار این را گفت و دور قوزک پای شاهزاده کوچولو پیچید. عینهو يك خلخال طلا. و باز در آمد که: - هرکس را لمس کنم به‌خاکی که ازش درآمده برش می‌گردانم. اما تو پاکی و از ستاره دیگری آمده‌ئی...

شاهزاده کوچولو جوابی پش نداد.

- تو، روی این زمین خازانی آن قدر ضعیفی که به‌حالت رجم می‌آید. روزی روزگاری اگر دلت خیلی هوای اخترك را کرد بیا من کوسکت کنم... من می‌توانم...

شاهزاده کوچولو گفت: - آره. حسابی حالیم شد. اما راستی تو چرا

همه حرف‌هایت را به‌صورت معما در می‌آوری؟

مار گفت: - حلال همه معماهایم من.

و هر دوشان خاموش شدند.

۱۸

شاهزاده کوچولو کویر را ازپاشنه در کرد و جز يك گُل به‌چیزی برخورد يك گُل سه گلبرگه. يك گُل ناچیز.

شاهزاده کوچولو گفت: - سلام.

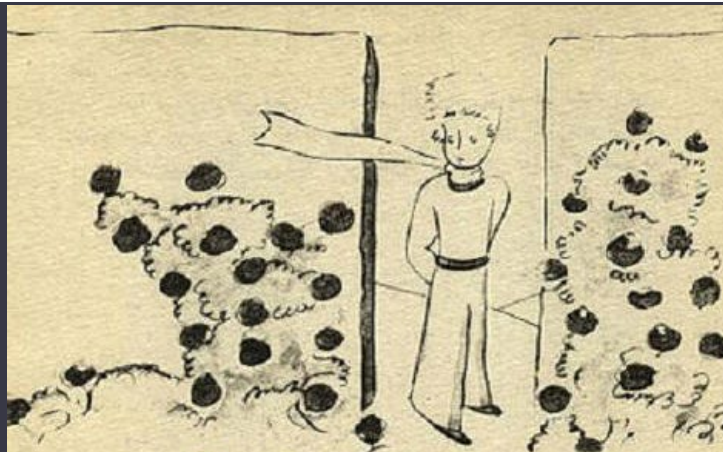
گل گفت: - سلام.

xalvat.com

شاهزاده کوچولو با ادب پرسید: - آدم‌ها کجاند؟

گل، روزی روزگاری عبور کاروانی را دیده بود. این بود که

۲۲



xalvat.com

۲۰

اما سرانجام، بعد از مدت‌ها راه رفتن از میان ریگ‌ها و صخره‌ها و یرف‌ها، شاهزاده کوچولو به جاده‌ای برخورد و هر جاده‌ای یک راست می‌رود سراغ آدم‌ها.
گفت: - سلام.
و مخاطبش گلستانی پُر گل بود.
گل‌ها گفتند: - سلام.
شاهزاده کوچولو تو بحرشان رفت. همه‌شان عین گل خوش بودند.
حیرت‌زده از شان پرسید: - شما کی هستید؟
گفتند: - ما گل سرخیم.
شاهزاده کوچولو آهی کشید و سخت احساس بدبختی کرد. گلش به او گفته بود که از نوع او در تمام عالم فقط همان یکی هست. و حالا پنج هزار تا گل، همه مثل هم، فقط در یک گلستان! - تو دلش گفت: «اگر این را می‌دید بدجور از رو می‌رفت. پشت سر هم بنا می‌کرد سرفه کردن و برای این که از هوشدن فرار کند خوش را به مدرن می‌زد و من

روپاه گفت: - نمی‌توانم بات بازی کنم. هنوز اهلیم نکرده‌اند آخر شاهزاده کوچولو آهی کشید و گفت: - معذرت می‌خواهم.
اما فکری کرد و پرسید: «اهلی کردن» یعنی چی؟
روپاه گفت: - تو اهل اینجا نیستی. پی چی می‌گویی؟
شاهزاده کوچولو گفت: - پی آدم‌ها می‌گردم. «اهلی کردن» یعنی چی؟
روپاه گفت: - آدم‌ها تنگ دارند و شکار می‌کنند. اینش اسباب دلخوری است! مرغ و ماکیان هم پرورش می‌دهند و تنها فایده‌شان همین است. تو پی مرغ می‌گویی؟
شاهزاده کوچولو گفت: - نه، پی دوست می‌گردم. «اهلی کردن»

یعنی چی؟
روپاه گفت: - یک چیزی است که پاک فراموش شده. معنیش «ایجاد علاقه کردن» است.
- ایجاد علاقه کردن؟

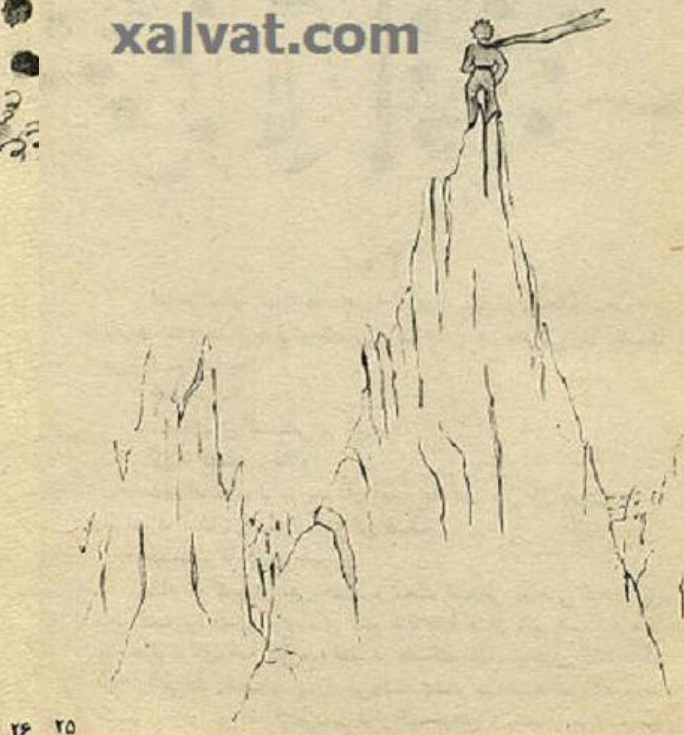
روپاه گفت: - معلوم است. تو الان برای من یک پسر بچه‌ای مثل صد هزار تا پسر بچه دیگر. نه من هیچ احتیاجی به تو دارم نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم برای تو یک روپاهم مثل صد هزار تا روپاه دیگر. اما اگر برداشتی مرا اهلی کردی، آن وقت هر دو تا مان به هم احتیاج پیدا می‌کنیم. تو برای من میان همه عالم موجود یگانه‌ای می‌شوی، من برای تو.

شاهزاده کوچولو گفت: - کم‌کم دارد دستگیرم می‌شود. یک گلی هست که گمانم مرا اهلی کرده باشد.
روپاه گفت: - بعید نیست. روی این کرة زمین هزار جور چیز می‌شود دید.

شاهزاده کوچولو گفت: - اوه، نه! آن، رو زمین نیست.
روپاه که انگار حساسی حیرت کرده بود گفت: - روی یک سیاره دیگر است؟
- آره.
- تو آن سیاره شکارچی هم هست؟
- نه.
- محشر است! مرغ و ماکیان چه طور؟

گفت: - با من دوست بشوید. من تك و تنهام.
طنین بهاش جواب داد: - من تك و تنهام... من تك و تنهام... من تك و تنهام...
آن وقت با خودش فکر کرد: «چه سیاره عجیبی! خشك خشك و تیز تیز و شور شور. این هم آدم‌هاش که يك ذره قوه تخیل ندارند و هر چه را بشنوند عیناً تکرار می‌کنند... تو اخترك خودم گلی داشتم که همیشه اول او حرف می‌زد...»

xalvat.com



۲۵ ۲۶

هم مجبور می‌شدم وانمود کنم به پرستاریش، و گرنه برای سرشکسته کردن من هم که شده بود راستی راستی می‌مُرد...
و باز تو دلش گفت: «مرا باش که فقط با یک دانه گل، خودم را دولتمتر عالم خیال می‌کردم، در صورتی که آنچه دارم فقط یک گل معمولی است. با آن گل و آن سه تا آتش‌فشانی که تا سر زانو منند و شاید هم یکی‌شان تا ابد خاموش بماند شاهزاده چندان بزرگی به حساب نمی‌آیم.»

روی سبزه‌ها دراز شد و حالا گریه نکن کی گریه کن.

۲۱

آن وقت بود که سر و کله روپاه پیدا شد.
روپاه گفت: - سلام.
شاهزاده کوچولو برگشت اما کسی را ندید. با وجود این با ادب تمام گفت: - سلام.
صدا گفت: - من اینجایم، زیر درخت سیب...
شاهزاده کوچولو گفت: - کی هستی تو؟ عجب خوشگلی!
روپاه گفت: - یک روپاهم من.
شاهزاده کوچولو گفت: - بیا با من بازی کن. خدا می‌داند چه قدر دلم گرفته...

xalvat.com



۲۸



xalvat.com

اگر مثلاً، سر ساعت چهار بعد از ظهر بیائی، من از ساعت سه قند تو دلم آب می‌شود...

نه.
روباه آه‌کشان گفت: - همیشه خدا يك پای بساط لنگ است! اما بی حرفش را گرفت و گفت: - زندگی یکتواختی دارم. من مرغ‌ها را شکار می‌کنم، آدم‌ها مرا، همه مرغ‌ها عین همد، همه آدم‌ها هم عین همد. این است که يك خُرد خلقم را تنگ می‌کند. اما اگر تو برداری مرا اهلی کنی انگار که زندگیم را چراغسان کرده باشی. آن وقت صدای پائی را می‌شناسم که با هر صدای پائی فرق می‌کند. صدای پای دیگران مرا وادار می‌کند تو هفت تا سوراخ قایم بشوم. اما صدای پای تو، عین موسیقی، مرا از سوراخ می‌کشد بیرون. تازه، نگاه کن! آنجا آن گندمزار را می‌بینی؟ برای من که نان بخور نیستم گندم چیز بی‌فایده‌نی است. پس گندمزار هم مرا به‌یاد چیزی نمی‌اندازد. اسباب تأسف است. اما تو، موهات رنگ طلا است. پس وقتی اهلیم کردی محشر می‌شود! گندم که طلانی رنگ است مرا به‌یاد تو می‌اندازد، و صدای بادی را که تو گندمزار می‌پیچد دوست خواهم داشت...



xalvat.com

۳۰ ۳۹

روباه گفت: - آدم فقط از چیزهائی که اهلی کند می‌تواند سر در آورد انسان‌ها دیگر برای سر در آوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر آماده از دکان‌ها می‌خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کند، آدم‌ها مانده‌اند بی‌دوست... تو اگر دوست می‌خواهی، حُب، مرا اهلی کن!

xalvat.com

شاهزاده کوچولو پرسید: - راهش چیست؟
روباه جواب داد: - باید خیلی خیلی صبور باشی. اولش يك خُرد دورتر از من می‌گیری این جوری میان علف‌ها می‌نشینی. من زیر چشمی نگاهت می‌کنم و تو لام تا کام هیچی نمی‌گوئی، چون تقصیر همه سوءتفاهم‌ها زیر سر زبان است. عوضش، هر روز، می‌توانی يك خُرد نزدیک‌تر بشینی.

فردای آن روز دوباره شاهزاده کوچولو آمد.

روباه گفت: - کاش سر همان ساعت دیروز آمده بودی. اگر، مثلاً، سر ساعت چهار بعد از ظهر بیائی، من از ساعت سه قند تو دلم آب می‌شود و هر چه ساعت جلوتر بروی پیش‌تر احساس شادی و خوشبختی می‌کنم. ساعت چهار که شد، دلم بنا می‌کند شور زدن و نگران شدن. آن وقت است که قدر خوشبختی را می‌فهمم! اما اگر تو وقت و بی‌وقت بیائی، من از کجا بدانم چه ساعتی باید دلم را برای دیدارت آماده کنم؟... هر چیزی برای خودش رسم و رسموی دارد.

شاهزاده کوچولو گفت: - رسم و رسوم یعنی چی؟

روباه گفت: - این هم از آن چیزهائی است که پاك از خاطرها رفته. این همان چیزی است که باعث می‌شود فلان روز با باقی روزها و فلان ساعت با باقی ساعت‌ها فرق کند. مثلاً شکارچی‌های ما میان خودشان رسمی دارند و آن این است که پنجشنبه‌ها را با دخترهای ده می‌روند رقص. پس پنجشنبه‌ها بَره‌کشان من است. برای خودم گردش کنان تا دم مُستان می‌روم. حالا اگر شکارچی‌ها وقت و بی‌وقت می‌رقصیدند همه روزها شبیه هم می‌شد و من بیچاره دیگر فرصت و فراغتی نداشتم. به‌این ترتیب، شاهزاده کوچولو روباه را اهلی کرد. لحظه‌جذائی که نزدیک شد، روباه گفت: - آخ! نمی‌توانم جلوس اشکم را بگیرم.

شاهزاده کوچولو گفت: - تقصیر خودت است. من که بدت را

۳۲ ۳۱

نمی‌خواستی، خودت خواستی اهلیت کنم.
روباه گفت: - همین طور است.
شاهزاده کوچولو گفت: - آخر اشکت دارد سرازیر می‌شود!
روباه گفت: - همین طور است.
- پس، این ماجرا، فایده‌نی به‌حال تو نداشته.
روباه گفت: - چرا. برای خاطر رنگ گندم.
بعد گفت: - برو يك بار دیگر گل‌ها را بین تا بفهمی که گل خودت تو عالم تَك است. برگشتن با هم وداع می‌کنیم و من به‌عنوان هدیه رازی را به‌ات خواهم گفت.
شاهزاده کوچولو بار دیگر به‌تماشای گل‌ها رفت و به‌آن‌ها گفت: - شما سر سوزنی به‌گل من نمی‌مانید و هنوز چیزی نیستید. نه کسی شما را اهلی کرده، نه شما کسی را. درست همان جوری هستید که روباه من بود. رویاهی بود مثل صد هزار تا روباه دیگر. او را دوست خودم کردم و حالا تو همه عالم تَك است.
گل‌ها حسایی از رو رفتند.

xalvat.com

شاهزاده کوچولو دوباره در آمد که: - خوشگلید، اما خالی هستید. برای‌تان نمی‌شود مُرد. گفت‌وگو ندارد که گل مرا هم فلان رهگذر گلی می‌بیند مثل شما. اما او به‌تهنائی از همه شما پیش‌تر می‌ارزد چون فقط اوست که آیش داده‌ام، چون فقط اوست که زیر حبایش گذاشته‌ام، چون فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ دوست کرده‌ام، چون فقط اوست که جانورهایش را کشته‌ام (جز دوسه تائی که شب‌پره بشوند)، چون فقط اوست که پای کله‌گزاری‌ها یا خودمائی‌ها و حتی گاهی پای بُغ کردن و هیچی نگفتن هایش نشسته‌ام. چون که او گل من است.

و برگشت پیش روباه.

گفت: - خدا نگهدار!

روباه گفت: - خدا نگهدار... و اما رازی که گفتم. خیلی ساده است: جز با فل، هیچی را چنان که باید نمی‌شود دید. نهاد و گوهر را چشم سر نمی‌بیند.

شاهزاده کوچولو برای آن که باشد بماند تکرار کرد: - نهاد و گوهر را چشم سر نمی‌بیند.

- ارزش گل تو به‌عمری است که به‌پایش صرف کرده‌ای.

سریع السیر دیگری با چراغ‌های روشن غرید و در جهت مخالف گذشت.

شاهزاده کوچولو پرسید: - برگشتند که؟
سوزنیان گفت: - این‌ها اولی‌ها نیستند. آن‌ها رفتند، این‌ها برمی‌گردند.

- آن جایی را که بودند خوش نداشتند؟
سوزنیان گفت: - آدمیزاد هیچ وقت جایی را که هست خوش ندارد و بعد سریع السیر نورانی ثانی غرید.
شاهزاده کوچولو پرسید: - این‌ها دارند مسافره‌ای اولی را دنبال می‌کنند؟

سوزنیان گفت: - این‌ها هیچ چیز را دنبال نمی‌کنند. آن تو، یا خواب‌شان می‌برد یا ذهن درّه می‌کنند. فقط بچه‌هاند که دماغ‌شان را به شیشه‌ها فشار می‌دهند.

شاهزاده کوچولو گفت: - فقط بچه‌هاند که می‌دانند پی‌چی می‌گردند. بچه‌هاند که کلی وقت صرف یک عروسک پارچه‌نی می‌کنند و عروسک برای‌شان کلی اهمیت به‌هم می‌رساند و اگر یکی آن را از‌شان بکش‌برود می‌زنند زیر گریه...
سوزنیان گفت: - بخت، یار بچه‌هاست.

۲۳

شاهزاده کوچولو گفت: - سلام!
تاجر گفت: - سلام.

xalvat.com



۳۲

۳۳



xalvat.com

شاهزاده کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: - ... عمری است که به‌یادش صرف کرده‌ام.

روپاه گفت: - انسان‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند، اما تو نباید فراموشش کنی. تو تا زنده‌ای نسبت به‌آنی که اهل کرده‌ای مسؤولی. تو مسؤول گلنتی...

شاهزاده کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: - من مسؤول گلتم...

۲۲

شاهزاده کوچولو گفت: - سلام.

سوزنیان گفت: - سلام.

شاهزاده کوچولو گفت: - تو چه کار می‌کنی این‌جا؟
سوزنیان گفت: - مسافرها را به‌دسته‌های هزارتایی تقسیم می‌کنم و قطارهایی را که می‌برده‌شان، گاهی به‌سمت راست می‌فرستم گاهی به‌سمت چپ.

و همان‌دم، سریع السیری با چراغ‌های روشن و غرشی رعدووار اتاقک سوزنیانی را به‌لرزه انداخت.

- عجب عجله‌نی دارند! پی‌چی می‌روند؟

سوزنیان گفت: - از خود آشکار لوکوموتیف هم پیرسی، نمی‌دانند!

این بابا، تاجر حَب‌های تکمیل‌شده‌نی بود که رفع تشنگی می‌کند. هفته‌نی يك حَب می‌اندازند بالا و دیگر تشنگی بی‌تشنگی. شاهزاده کوچولو پرسید: - این‌ها را می‌فروشی که چی؟ تاجر گفت: - باعث صرفه‌جویی کلی وقت است. کارشناس‌های خبره نشسته‌اند دقیقاً حساب کرده‌اند: درست هفته‌نی پنجاه و سه دقیقه وقت صرفه‌جویی می‌شود. - حَب، آن وقت آن پنجاه و سه دقیقه را چه می‌کنند؟ - هر چی دل‌شان خواست... شاهزاده کوچولو تو دلش گفت: «من اگر پنجاه و سه دقیقه وقت اضافی داشتم، خوش خوشك به‌طرف چشمه‌نی می‌رفتم...»

۲۴

روز هشتم خرابی هواپیمای من در کویر بود که، در حال نوشیدن آخرین چکۀ ذخیرۀ آبم به‌قضیۀ آن تاجر گوش داده بودم. به‌شاهزاده کوچولو گفتم: - خاطرات تو راستی راستی زیانده، اما من هنوز از پس تعمیر هواپیمایم برنیامده‌ام. يك چکۀ آب هم ندارم، و راستی که من هم اگر می‌توانستم خوش خوشك به‌طرف چشمه‌نی بروم سعادت‌ی احساس می‌کردم که نگو! در آمد که: - دوستم رویاه... گفتم: - آقا کوچولو، دوبر رویاه را قلم بگیر! - برای چی؟ - برای این که تشنگی کارمان را می‌سازد. از استدلال من چیزی حالی‌ش نشد و دو جوابم گفت: - داشتن يك دوست، عالی است؛ حتی اگر آدم دُر مرگ باشد. من که از داشتنِ يك دوست رویاه خیلی خوشحالم... به‌خودم گفتم: او نمی‌تواند میزان خطر را تخمین بزند. آخر او هیچ وقت نه تشنه‌اش می‌شود نه گشنه‌اش. يك خُرده آفتاب بسش است... اما او به‌من نگاه کرد و در جواب فکرم گفت: - من هم تشنه‌ام است... بگردیم يك چاه پیدا کنیم...

از سر خستگی حرکتی کردم: این جوری، تو کویر برهوت، رو هوا پی چاه گشتن احمقانه است. و با وجود این به‌راه افتادیم. پس از ساعت‌ها که در سکوت راه رفتیم شب شد و ستاره‌ها یکی یکی در آمدند. من که از زور تشنگی تب کرده بودم انگار آن‌ها را خواب می‌دیدم. حرف‌های شاهزاده کوچولو تو ذهنم می‌رقصید. آزش پرسیدم: - پس تو هم تشنه‌ات است، ها؟ اما او به‌سؤال من جواب نداد فقط در نهایت سادگی گفت: - بعید نیست که آب برای دل هم خوب باشد... از حرفش چیزی دستگیرم نشد، اما ساکت ماندم. می‌دانستم که از او حرف نباید کشید. خسته شده بود گرفت نشسته. من هم کنارش نشستم. پس از مدتی سکوت گفت: - قشنگی ستاره‌ها برای خاطر گلی است که ما نمی‌بینیش... گفتم «همین طور است» و بدون حرف، در مهتاب غرق تماشای چین و شکن‌های شن شدم. باز گفتم: - کویر زیباست. و حق با او بود من همیشه عاشق کویر بوده‌ام. آدم بالای توده‌نی شن لغزان می‌نشیند. هیچی نمی‌بیند و هیچی نمی‌شنود، اما با وجود این، چیزی در سکوت برق برق می‌زند. شاهزاده کوچولو گفت: - چیزی که کویر را زیبا می‌کند این است که يك جایی يك چاه قائم کرده... از این که ناگهان به‌راز آن درخشش اسرارآمیز شن بی‌بردم حیرت زده شدم. دو دوران بچگیم در خانۀ کهنه‌سازی می‌نشستیم که معروف بود دو آن گنجی زیر خاك کرده‌اند. البته نگفته بیداست که هیچ وقت کسی آن را پیدا نکرد و شاید حتی اصلاً کسی دنبالش هم نگشت، اما همه اهل خانه را تَرِماغ می‌کرد. خانۀ ما ته دلش رازی پنهان کرده بود... به‌شاهزاده کوچولو گفتم: - آره، چه خانه باشد چه ستاره‌ها چه کویر، چیزی که اسباب زیبایی آن می‌شود نامرئی است! گفت: - خوشحالم که با رویاه من توافق داری. چون شاهزاده کوچولو داشت خوابش می‌برد بغلش کردم و راه افتادم. دست و دلم می‌لرزید. انگار چیز شکستی بسیار گرانبهائی را



روی دست می بردم. حتی به نظرم می آمد که در تمام عالم چیزی شکستنی تر از آن به هم نمی رسد. در روشنی مهتاب به آن پیشانی رنگ پریده، آن چشم های بسته، آن طره های مو که یاد می چنانند نگاه می کردم و در دل می گفتم: «آنچه می بینم صورت ظاهری بیش تر نیست. چیزی بیش را که مهم تر است به چشم نمی شود دید...»

باز، چون دهان نیمه بازش طرح کم رنگ نیمه لبخندی را داشت، به خودم گفتم: «در این شاهزاده کوچولویی که خوابیده، آنچه مرا به این شدت متأثر می کند وفاداری اوست نسبت به یک گل. این تصویر گل سرخی است که مثل شعله چراغی، حتی در خواب ناز هم که هست در وجودش می درخشد...» و آن وقت او را باز هم شکسته تر دیدم. باید خیلی مواظب چراغ ها باشیم: یک وزش باد هم ممکن است خاموش شان کند. و همان طور در حال راه رفتن بود که، دهمه سحر، چاه را پیدا کردم.

xalvat.com

۲۵

شاهزاده کوچولو در آمد که: - آدم ها می چپند تو قطارهای سریع السیر، اما دیگر نمی دانند دنبال چی می گردند. آن وقت دست به کار می شوند و دور خودشان چرخ می زنند...

و بعد گفت: - این هم کار نشد...

چاهی که به اش رسیده بودیم هیچ به چاه های کویری نمی مانست. چاه کویری یک چاله ساده است وسط شن ها. این یکی به چاه های واحه ای می مانست. اما آن دور و بر واحه ای نبود و من فکر کردم که دارم خواب می بینم.

به شاهزاده کوچولو گفتم: - عجیب است: قرقره و سطل و طناب، همه چیز رو به راه راست.

خندید، طناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت. و قرقره مثل پادشاهی کهنه ای که تا مدت ها پس از خوابیدن یاد می نالد به ناله در آمد.

شاهزاده کوچولو گفت: - می شنوی؟ ما داریم این چاه را از خواب بیدار می کنیم و او آواز می خواند...

دلم نمی خواست او تلاش و تقلا کند. بش گفتم: - بدهش به من. برای تو زیادی سنگین است.



خندید، طناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت...

سطل را آرام تا طوقه چاه آوردم بالا و آن جا کاملاً در تعادل نگهش داشتم. آواز قرقرد را همان طور تو گوشم داشتم و در آب که هنوز می لرزید لرزش خورشید را دیدم.

شاهزاده کوچولو گفت: - بده بنوشم. من تشنه این آبم.

و من توانستم بفهمم بی چه چیز می گشته!

سطل را تا لبه اش بالا بردم. با چشم های بسته نوشید. آبی بود به شیرینی عیدی. این آب به کلی چیزی بود سرای هرگونه خورندگی. زائیده راه رفتن زیر ستاره ها و سرود قرقرد و تقلا ی بازوهای من بود. مثل یک چشم روشنی، برای دل خوب بود. پسر بچه که بودم هم، چراغ درخت نونل و موسیقی نماز نیمه شب و لطف لبخنده ها. به همین شکل به هدیه نونلی که به من دادند آن همه جلوه می بخشید.

شاهزاده کوچولو گفت: - انسان های سیاره تو برمی دارند پنج هزار تا گل را تو یک گلستان می کاوند. و آن یکی را که پیش می گردند آن میان پیدا نمی کنند...

xalvat.com

گفتم: - پیداش نمی کنند.

- با وجود این، چیزی که پیش می گردند ممکن است فقط تو یک گل یا تو یک خرده آب پیدا بشود...

جواب دادم: - گفت وگو ندارد.

و باز شاهزاده کوچولو گفت: - گیرم چشم سر کور است، باید با دل جست و جو کرد.

من هم سیراب شده بودم. راحت نفس می کشیدم. وقتی آفتاب در می آید شن رنگ عسل است. من هم از این رنگ عسلی لذت می بردم. چرا می بایست در زحمت باشم...

شاهزاده کوچولو که باز گرفته بود کنار من نشسته بود با لطف به من گفت: - قولت قول باشدها!

- کدام قول؟

- یادت است... یک پوزه بند برای بَره ام... آخر من مسؤول گُلم! طرح های اولیه ام را از جیب در آوردم. شاهزاده کوچولو آن ها را نگاه کرد و خندان خندان گفت: - پائو پاهات یک خرده به کلم رفته اند. ای رایی! مرا بگو که آن همه به پائو پاهام می نازیدم.

- رو بابت... گوش هاش... بیش تر به شاخ می ماند... زیادی دراژند!

۳۹ ۴۰

و باز زد زیر خنده.
- آقا کوچولو، داری بی انصافی می کنی. من جز یو آهای بسته و یو آهای باز چیزی بلد نبودم بکشم که.

گفت: - حُب، مهم نیست، بچه ها سرشان تو حساب است.

با مداد یک پوزه بند کشیدم دادم به اش. و با دل فشرده گفتم: - تو خیالاتی به سر داری که من از شان بی خیرم...

اما او جواب مرا نداد به گفتم: - می دانی؟ آمدن من به زمین، فردا سر سالت است.

بعد، پس از لحظه ننی سکوت، دوباره گفت: - همین نزدیکی آمدم پائین.

xalvat.com

و سرخ شد.

و من از نو، بی این که بدانم چرا، غم عجیبی در دلم احساس کردم. با وجود این سؤالی به ذهنم رسید: - پس هشت روز پیش، آن روز صبح که تو تک و تنها هزار میل دورتر از هر آبادی، وسط کویر می گشتی و به من برخوردی، اتفاقی نبود داشتی برمی گشتی به همان جایی که پائین آمدی؟

شاهزاده کوچولو دوباره سرخ شد و من با دودلی به دنبال حرفم گفتم:

- شاید هم به خاطر همین سالگردش...؟

دوباره شاهزاده کوچولو سرخ شد. او هیچ وقت به سؤالاتی که ازش می شد جواب نمی داد اما وقتی کسی سرخ می شود معنی اش این است که «بله»، مگر نه؟

به اش گفتم: - آخ، من ترسم برداشته...

اما او به جواب داد.

- دیگر تو باید بروی به کارت برسی. باید بروی سراغ ماشینت. من همین جا منتظرت می شوم. فردا عصر برگرد...

منتها من خاطر جمع نبودم. به یاد رویاه اقتادم. اگر آدم گذاشت اهلش کنند، بقیه نفهمی خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه کردن بکشد.

۲۶

کنار چاه، دیوار سنگی مخروطی بود فردا عصر که از سر کار برگشتم از دور شاهزاده کوچولوم را دیدم آن بالا نشسته پاها را آویزان کرده است، و شنیدم که می گوید:

- پس یادت نمی آید؟ دقیقاً در این نقطه نبود ها!

لا بد صدای دیگری به اش جوابی داد چون که شاهزاده کوچولو در رة حرفش گفت:

xalvat.com

- چرا! چرا! روزش که درست همین امروز است، گیرم محلش این جا نیست...

راهم را به طرف دیوار ادامه دادم. هنوز نه کسی به چشم خورده بود نه صدای کسی را شنیده بودم. اما شاهزاده کوچولو باز در جواب سؤالی در آمد که:

- ... آره، معلوم است. خودت خواهی دید که رة پاهایم روی شن از کجا شروع می شود همان جا منتظرم باش، شب که شد می آیم.

بیست متری دیوار بودم و هنوز چیزی نمی دیدم. پس از آنند سکوتی باز شاهزاده کوچولو گفت: - زهرت خوب هست؟ مطمئنی که درد و زجرم را زیاد طول نمی دهی؟

با دل فشرده از راه ماندم اما هنوز از موضوع سر در نیاورده بودم. گفتم: - حُب، حالا دیگر برو. برو می خواهم ببایم پائین!

آن وقت من نگاهم را به پائین، به پای دیوار انداختم و از جا جستم! یکی از آن ماهوای زردی که در سی ثانیه کلک آدم را می کنند به طرف شاهزاده کوچولو قد راست کرده بود من همانطور که به دنبال تپانچه جیبم را می گشتم پا به دو گذاشتم، اما مار از سر صدای من، مثل فوارده ای که بنشیند آرام بر شن جاری شد و بی آن که چندان عجله ای از خود نشان دهد پا صدای خفیف فلزی لای سنگ ها خزید.

من درست به موقع به دیوار رسیدم و طفلکی شاهزاده کوچولو را که رنگش مثل یوف پریده بود در هوا به آغوش گرفتم.

- این دیگر چه حکایتی است! حالا دیگر با مارها حرف می زنی! شال زردش را که مدام به گردن داشت باز کردم. به شقیقه هاش آب

زدم و جرعه ای به اش نوشاندم. اما حالا دیگر اصلاً جرأت نمی کردم ازش

۴۱ ۴۲



- حُب، حالا دیگر برو... برو می خواهم ببایم پائین!

سر دیده نمی شود
- مسلم است.
- در مورد گل هم همین طور است. اگر گلی را که در يك ستاره دیگر است دوست داشته باشی، شب، تماشای آسمان لطفی پیدا می کند. همه ستاره ها غرق گل می شوند.
- مسلم است...
- در مورد آب هم همین طور است. آبی که تو به من دادی، به خاطر قرقره و ریسمان درست به يك موسیقی می مانست... یادت که هست... چه خوب بود.
- مسلم است.
- شب به شب ستاره ها را نگاه می کنی. اخترک من کوچولوتر از آن است که بتوانم جایش را نشانت بدهم. اما چه بهتر! آن هم برای تو می شود یکی از ستاره ها، و آن وقت تو دوست می داری که همه ستاره ها را تماشا کنی... همه شان دوست های تو می شوند... راستی می خواهم هدیه ای بت بدهم...

xalvat.com



مثل آدمی می شوم که دارد جان می کند. روی هم رفته این جوری ها است. نیا که این را نبینی. چه زحمتی است ببخود؟
- تنهات نمی گذارم.
اندوه زده بود
- این را بیش تر از بابت ماره می گویم که، نکند یکهو تو را هم بگذرد مارها خیلی خبیثند. حتی برای خنده هم ممکن است آدم را نیش بزنند.
- تنهات نمی گذارم.
منتها، يك چیز باعث خاطره جمعیش شد:
- گرچه، بار دوم که بخواهند بگزنند دیگر زهر ندارند.
شب، متوجه راه افتادش نشدم. بی سر و صدا گریخت. وقتی خودم را به داش رساندم با قیافه مصمم و قدم های محکم پیش می رفتم. همین قدر گفتم: - او، اینجا؟

xalvat.com



چیزی بپرسم. با وقار به من نگاه کرد و دستش را دور گردنم انداخت. حس کردم قلبش مثل قلب پرندنی می زند که تیر خورده است و دارد می میرد. گفتم: - از این که کم و کسر لوازم ماشینت را پیدا کردی خوشحالم. حالا می توانی برگردی خانه ات...
- تو از کجا فهمیدی؟
درست همان دم لب واکرده بودم که پش خیر بدهم علیرغم همه نومییدی ها در کارم موفق شده ام!
به سوال من هیچ جوابی نداد اما گفت: - من هم امروز برمی گردم به خانه ام...
و بعد، غمزده در آمد که: - گیرم راه من خیلی دورتر است... خیلی سخت تر است...
حس می کردم اتفاق فوق العاده ای دارد می افتد. گرفتارش تو بغلم. عینهو يك بچه کوچولو. با وجود این به نظرم می آمد که او دارد به گردایی فرو می رود و برای نگه داشتنش از من کاری بر نمی آید...
نگاه متینش در دور دست های دور راه کشیده بود.
گفت: - بزهت را دارم. آن جعبه را هم برای بزه دارم. پوزه بنده را هم دارم.
و با دل گرفته لبخندی زد
مدت درازی صبر کردم. حس کردم کم کم تنش دوباره دارد گرم می شود.
- آقا کوچولوی من، وحشت کردی...
- امشب خیلی خیلی بیشتر وحشت خواهم کرد.
دوباره از احساس واقعیتی جبران ناپذیر بیخ زدم. حتی این فکر که دیگر هیچ وقت غش غش خنده او را نخواهم شنید برایم تحمل ناپذیر بود خنده او برای من به چشمه ای در دل کویر می مانست.
- کوچولونک من، دلم می خواهد باز هم غش غش خنده ات را بشنوم. اما به ام گفتم: - امشب درست می شود يك سال و اخترکم درست بالای همان نقطه ای می رسد که پارسال به زمین آمدم.
- کوچولونک، این قضیه مار و میعاد و ستاره، يك خواب آشفته بیش تر نیست. مگر نه؟
جوابی به سوال من نداد اما گفت: - چیزی که مهم است با چشم

۴۴ ۴۳

و دوباره خندید.
- آخ، کوچولونک، کوچولونک! من عاشق شنیدن این خنده ام!
- هدیه من هم درست همین است... درست مثل مورد آب.
- چی می خواهی بگوئی؟
- مردم ستاره هایی دارند که یکجور نیستند. برای بعضی ها که به سفر می روند، ستاره ها راهنما هستند. برای بعضی دیگر فقط يك مشت روشنائی سوسوزند. برای بعضی ها که اهل دانشند هر ستاره معنایی است. برای آن تاجر پیشه من طلا بودند. اما این ستاره ها، همه شان زبان به کام کشیده و خاموشند. فقط تو یکی، ستاره هایی خواهی داشت که دیار بشری مثلش را ندارد.
- چی می خواهی بگوئی؟

- نه این که من تو یکی از ستاره ها هستم؟ نه این که من تو یکی از آن ها می خندم... خوب، هر شب که به آسمان نگاه کنی برایت مثل این خواهد بود که همه ستاره ها می خندند. پس تو ستاره هایی خواهی داشت که بلندند بخندند!
و باز خندید

xalvat.com

- و خاطرت که تسلأ پیدا کرد (بالاخره آدمیزاد يك جوری تسلأ پیدا می کند) از آشنائی با من خوشحال می شوی. دوست همیشگی من باقی می مانی و هوس می کنی با من بخندی و پاره ای وقت ها همین جوری، برای تفریح، پنجره اتاقت را را می کنی... و دوستان از این که می بینند تو به آسمان نگاه می کنی و می خندی حساسی تعجب می کنند. آن وقت تو به شان می گوئی: «آره، ستاره ها همیشه مرا بخندند می اندازند» و آن ها هم یقین شان می شود که تو پاك عقلت را از دست داده ای. می بینی چه كلك حساسی به ات زده ام...

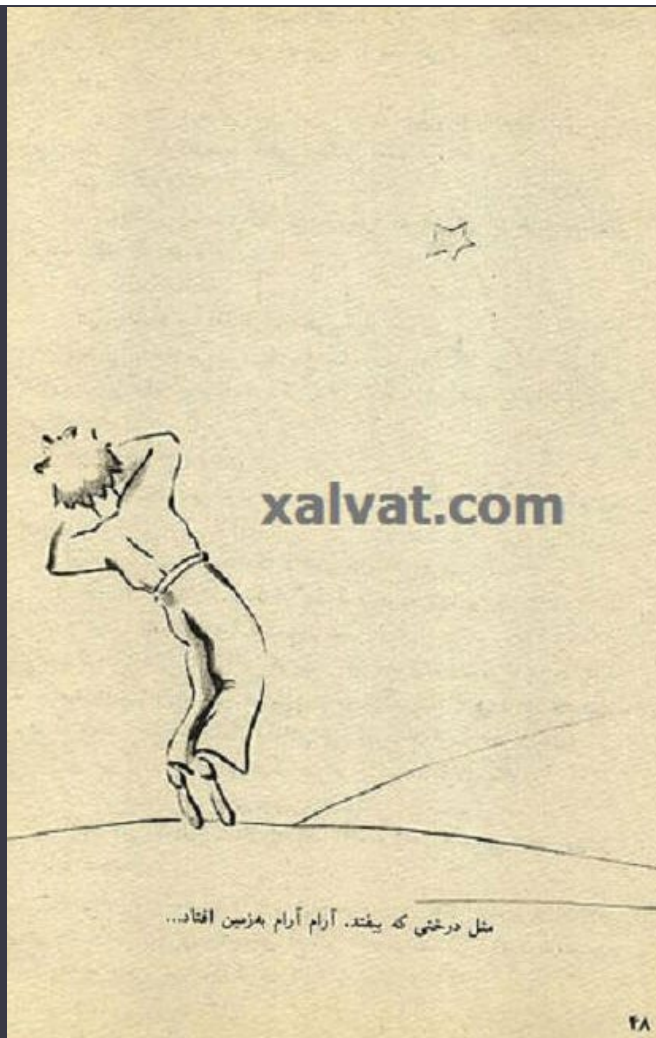
و باز زد زیر خنده
- به آن می ماند که جای ستاره يك مشت زنگوله که بلندند بخندند پت داده باشم....

دوباره خندید و بعد حالتی جدی به خود گرفت:

- می دانی... امشب تو نمی خواهی بیائی آنجا.

- نه، من تنهات نمی گذارم.

- ظاهر آدمی را پیدا می کنم که دارد درد می کشد... يك خرده هم ۴۵ ۴۶



مثل درختی که بیفتد. آرام آرام به زمین افتاد...

و دستم را گرفتم.
اما باز بی قرار شدم گفت: اشتباه کردی. رنج می بری. گرچه حقیقت این نیست، اما ظاهر یک مرده را پیدا می کنم.
من ساکت ماندم.
- تو خودت دوت می کنی این را. راه خیلی دور است. نمی توانم این جسم را با خودم ببرم. خیلی سنگین است.
من ساکت ماندم.
- گیرم عین پوست کهنه می می شود که دورش انداخته باشند. پوست کهنه که غصه ندارد، ها؟
من ساکت ماندم.
کمی دلسرد شد اما باز هم سعی کرد
- خیلی با مزه می شود نه؟ من هم به ستاره ها نگاه می کنم. همه شان به صورت چاه هایی درمی آیند با قرقره های زنگ زده. همه ستاره ها به آب می دهند بخورم...
من ساکت ماندم.
- خیلی با مزه می شود نه؟ تو صاحب هزار کروزر زنگوله می شوی، من صاحب هزار کروزر فواره...
او هم ساکت شد، چرا که داشت گریه می کرد...
- خب، همین جاست. بگذار چند قدم خودم تنها بروم. و گرفت نشستم، چرا که می ترسید.
- می دانی؟... گلم را می گویم... آخر من مسؤولشم. تازه، چه قدر هم ضعیف است و چه قدر هم ساده و بی شیله پیله. برای آن که جلوه عالم از خودش دفاع کند همه اش چی دارد؟ چهار تا خار پرپرک! من هم گرفتم نشستم. دیگر نمی توانستم سر پا بپند بشوم.
گفت: همین... همه اش همین و بس...
باز هم کسی در دلی نشان داد اما بالاخره باشد و قدمی به جلو رفت. من قادر به حرکت نبودم.
کنار قوزک پایش جرقه زردی جست و ... فقط همین! - یک دم بی حرکت ماند. فریادی نزد مثل دوختی که بیفتد. آرام آرام به زمین افتاد که با وجود شن، آن هم صدائی ایجاد نکرد.

۴۸ ۴۷

۲۷ xalvat.com

شش سال گذشته است و من هنوز در باب این قضیه جانی لب تر نکرده ام. دوستانم از این که مرا دوباره زنده می دیدند سخت شاد شدند. من شمرده بروم اما به آن ها می گفتم اثر خستگی است.
حالا کمی تسلای خاطر پیدا کرده ام. یعنی نه کاملاً... اما این را خوب می دانم که او به آخرش برگشته است؛ چون آفتاب که زده پیکرش را پیدا نکردم. پیکری هم نبود که چندان وزنی داشته باشد... و شب ها دوست دارم به ستاره ها گوش بدهم. عین هزار کروزر زنگوله اند. اما موضوع خیلی مهمی که هست، من پاک بادم وقت به بوزه بندی که برای شاهزاده کوچولو کشیدم قیش چرمی اضافه کنم و او ممکن نیست بتواند آن را به پوزه بزنند. این است که از خودم می پرسیم: «یعنی تو آخرش چه اتفاقی افتاده؟ ای بسا بزه گل را چریده باشد...»
گاه به خودم می گویم: «حتماً نه. شاهزاده کوچولو هر شب گلش را زیر حجاب شیشه ای می گذارد و مراقب بزه اش هم هست...» - آن وقت است که شاد می شوم و ستاره ها همه به شیرینی می خندند.
گاه به خودم می گویم: «همین کافی است که آدم یک بار جواش نباشد! آدمیم و یک شب حجاب شیشه ای بادم وقت. یا بزه شب تصنیف شبی بی سرو صدا از جعبه بیرون آمد...» - آن وقت است که زنگوله ها همه تبدیل به اشک می شوند...

یک راز بسیار بزرگ این جا هست. برای شما هم که شاهزاده کوچولو را دوست دارید، مثل من، هیچ چیز عالم مهم تر از دانستن این نیست که در فلان نقطه می که نمی دانیم، فلان بزه ای که نمی شناسیم، گل سرخی را چریده یا نچریده...
خب. آسمان را نگاه کنید و بپرسید: «بزه گل را چریده یا نچریده؟» - و آن وقت با چشم های خودتان تفاوتش را ببینید...
و محال است که آدم بزرگ ها روح شان خبردار بشود که این موضوع چه قدر مهم است!

۵۰ ۴۹

در نظرسنجی، این، زیباترین و سوزنی انگیزترین منظره عالم است. این همان منظره دو صفحه ایی است. گیرم آن را دوباره کشیده ام که بهتر نشان بدهم. ظهور شاهزاده کوچولو بر زمین، در این جا بود و بعد، دو همین جا بود که نابینا شد.
آن قدر به وقت این منظره را نگاه کنید که مطمئن بشوید اگر روزی در آفریقا به کویر صحرا سفر کنید حتماً آن را خواهید شناخت. و اگر یا داد و گذارتان به اینجا افتاد به التماس اربابان می خواهم که عجله به خرج ندهید و در دست زپرستار، چند لحظه توقف کنید. آن وقت اگر بعضی به طرفتان آید، اگر خندید، اگر موهایش جلانی بود، اگر وقتی ازین سؤالی شد جوابی نداد، لابد حدس می زنید که کیست، دو آن صورت لطف کند و نگارید من این جور امسرد خاطر بنام: بی درنگ بردارید بمن بنویسید که او برگشته.

xalvat.com

برگرفته از "بایگانی نشریات ایران" irpress.org

